

خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست

طنز، آخرین مرحله تعمق وجودی قبل از رسیدن به ایمان است. فرق طنز و هجو این است که طنز برخلاف هجو از همدردی خالی نیست.



دکتر اسماعیل‌امینی: «طنز، آخرین مرحله تعمق وجودی قبل از رسیدن به ایمان است. فرق طنز و هجو این است که طنز برخلاف هجو از همدردی خالی نیست.

کسی که با وارستگی و اعتزال، کار و بار و جنب‌وجوش مورچه وار بشر خاکی را نظاره می‌کند، همه چیزهای عادی به‌نظرش غریب و مضحک می‌آید؛ خوابگردهایی را می‌بیند که از خدا و از خویش بی‌خبر، به هر سو خرامانند و هرچه نظرگاهش رفیع‌تر باشد جنبه‌های مضحک بیشتری خواهد دید. والاترین و بالاترین این نظرگاه‌ها نظرگاه دینی است. انسان متدین بیش از هر کس دیگری می‌تواند به بوالعجب کاری عالم و آدم بخندد. « (کی‌یر کگور 1813-1855)

مولانا در مثنوی معنوی، همین نظرگاه رفیع را دارد و مخاطبانش را نیز با خود همراه می‌کند تا از آن جایگاه به انسان و جهان بنگرند و به وضعیت مضحک خویش پی ببرند؛

خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست (دفتر ششم مثنوی)

اما این وضعیت مضحک چگونه پدید می‌آید؟ انسان به اقتضای فطرت، در جست‌وجوی کمال و جاودانگی است اما آنچه در این جهان می‌یابد، محدود، ناقص و رو به زوال است؛ این است که متاع قلیل دنیا، پاسخگوی نیاز فطری انسان نیست. اما مضحکه از آنجا آغاز می‌شود که انسان نمی‌خواهد یا نمی‌تواند این واقعیت تلخ را بپذیرد؛ آنگاه که نمی‌تواند تسلیم واقعیت شود به حماقت می‌رسد و آنگاه که می‌داند اما از واقعیت می‌گریزد، به فریب متوسل می‌شود. طنز در مثنوی معنوی، برای بازنمایاندن این حماقت‌ها و فریبکاری‌ها، گزندگی انتقاد را با حلاوت خنده همراه ساخته است.

زندگی انسان آمیزه‌ای از همین حماقت‌ها و فریبکاری‌هاست و بسیاری از مناسبات اجتماعی و حتی مکاتب فکری و فلسفی بر همین دو بنیان سست، بنا شده است. مولانا برای نشان دادن این بنیان‌های سست و داعیه‌ها و هیاهوهای حاصل از حماقت‌ها و فریبکاری‌ها، از زبان گزنده طنز بهره می‌گیرد. در این نوشته تاملی خواهیم داشت در چند حکایت و تمثیل طنزآمیز در مثنوی معنوی از منظر تنبیه اجتماعی و ستیز با کج‌بینی و کجروی در مناسبات اجتماعی.

در دفتر دوم مثنوی حکایتی است از سگی که در کوچه به گدایی کور حمله می‌کند و آن گدا از بیچارگی به ستایش سگ می‌پردازد و او را امیر صید و شیر شکار می‌نامد. در این حکایت به رابطه مقتدران و ضعیفان اشاره شده است؛ گدای کور پس از آن ستایش‌های اغراق‌آمیز خطاب به سگ می‌گوید که تو اگر شیر هستی چرا در این کوچه به شکار من آمده‌ای؟

گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد؟
گور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کوی این بد است
گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌جویی تو در کوچه به کید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کحف

پست همتی و سفلی سگ که اشارتی دارد به سگ نفس، حاصل بی‌مایه بودن اوست و خرسندی نفس از غلبه بر گدایی کور و دل خوش کردن بر مدیحه‌گویی آن بیچاره، عمق ضلالت را بیان می‌کند. در حکایت محتسب و مست در دفتر دوم، هنگامی که محتسب، از مست می‌پرسد که چه خورده‌ای؟ پاسخ می‌شنود که از آنچه در این سبوست. محتسب می‌پرسد که در سبوست چیست؟ و مست پاسخ می‌دهد: همان است که من از آن خورده‌ام.

چون جدال بی‌حاصل آن دو به درازا می‌کشد محتسب، مست را به زندان فرا می‌خواند و مست می‌گوید:

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

آن مست، با هشیاری تمام! به محتسب می‌گوید که در این بازار آشفته که مدعیان دیانت و عرفان هر یک بر سر دکانی به کسب دنیا اشتغال دارند، تو به پندار باطل خویش گمان داری که با زندانی کردن خفته‌ای کنار دیوار، خادم شریعت شده‌ای! مقایسه این ماجرا با حکایت آن سگ که به گدایی کور حمله می‌کند تأمل‌برانگیز است.

در دفتر دوم مثنوی، حکایتی است از 2 نفر از اعیان دهی که اسیر ترکان غز می‌شوند، آن قوم وحشی می‌خواهند یکی از اسیران را بکشند تا دیگری بترسد و مخفیگاه گنجینه‌ها را فاش کند. آن اسیر از بیم جان می‌گوید که آن دیگری را بکشید تا من بترسم و محل دفینه‌ها را نشان بدهم. این وضعیت تلخ و رقت‌آور و در عین حال مضحک، در مناسبات اجتماعی مصادیق فراوان دارد؛ آنگاه که یاران دیروز، چون گرفتار بلا می‌شوند، برای رهایی خویش به هلاک دوستان خود رضایت می‌دهند و از آن عجیب‌تر اینکه دشمن را به کشتن دوستان پیشین خود دعوت می‌کنند.

در دفتر پنجم، حکایتی است مشهور از مردی اعرابی که به حال سگ با وفای خویش می‌گیرد. کسی از او احوال سگ را می‌پرسد و اعرابی می‌گوید که سگ از گرسنگی در حال مرگ است. مرد از او می‌خواهد که سهمی از توشه نان خود را به سگ بدهد اما اعرابی می‌گوید که تا این حد به سگ علاقه ندارم؛ نان را به درهم خریده‌ام اما آب دو دیده رایگان است! این تناقض میان رفتار ظاهری و اعتقاد باطنی، از مهم‌ترین ناهنجاری‌های اجتماعی است؛ به ویژه در میان صاحبان تمکن و اقتدار، چندان که در رسیدگی به احوال باوفاترین خادمان خویش نیز از حسابگری و دگرنمایی پرهیز نمی‌کنند. در حکایت آهو در طویله خران در دفتر پنجم، مولانا به بیان غربت و تنهایی انسان‌های وارسته و تلخی طعنه‌ها و کنایات خران سر در آخور دنیا می‌پردازد؛

روزها آن آهوی خوش ناف نر/ در شکنجه بود در اصطبل خر
یک خرش گفتی که‌ها این بوالوحوش/ طبع شاهان دارد و میران خموش
و آن خری گفتی که با این نازکی/ بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند/ پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان/ اشتها هم نیست هستم ناتوان
گفت او با خود که آن طعمه تو است/ که از آن اجزای تو زنده ونو است
من ایلف مرغزاری بوده‌ام/ در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب/ کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم/ و ر لباسم کهنه گردد من نوام

این شاید تلخ‌ترین وضعیتی است که انسان‌های والا دچار آن می‌شوند که خیل خوکردگان به چرب آخوری و متاع قلیل دنیا، ایشان را به همراهی و هم آخوری با خویش فرامی‌خوانند و چون رویگردانی آن بزرگان را می‌بینند با حیرت و استهزاء و انکار، آنان را در تنگنا می‌افکنند. در حکایت خر گرفتن، در دفتر پنجم ماجرای مردی نقل می‌شود که هراسان به خانه می‌گریزد از بیم آنکه مبادا در گرماگرم خر گرفتن، او را به جای خر ببرند؛

گفت پس جدند و گرم اندر گرفت/ گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست/ جدّ جد تمییز هم برخاسته‌ست
چون که بی‌تمییزیان مان سرورند/ صاحب خر را به جای خر برند

در این حکایت به نادانی متولیان امور و آشفتگی در اجرای فرامین اشاره‌ای طنزآمیز شده است و بلافاصله پس از آن مولانا به فرمانروای حقیقی جهان یعنی خدای متعال اشاره می‌کند که سمیع و بصیر است و تنها اوست که لایق سروری است؛ نیست شاه شهر ما بیهوده گیر/ هست تمییزش سمیع است و بصیر آدمی باش و ز خر گیران مترس/ خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

در حکایت مؤذن زشت آواز در دفتر پنجم، از فریفتگی مردی سخن می‌گوید که می‌پندارد با آوای اذان در دیار کافران در کار ترویج توحید است اما چون یکی از کافران برای او هدیه‌ها می‌آورد آن مؤذن زشت آواز درمی‌یابد که بانگ ناخوشایند او دختر آن مرد کافر را از ایمان دل‌سرد کرده است که آیا این بانگ ناخوشایند شعار اهل ایمان است؟ یافتن مصادیق آن بانگ ناخوشایند به پندار ترویج دیانت نیازی به کنکاش فراوان ندارد.

برای پایان این گذار شتابناک در طنزهای مثنوی از منظر مناسبات اجتماعی، حکایتی از دفتر پنجم نقل می‌کنم که مانند همان حکایت پیشین، مصادیق آن در این روزگار به فراوانی دیده می‌شود. شاه با دلک شطرنج می‌بازد و دلکک پیروز می‌شود، شاه خشمگین است و مهره‌ها را بر سر دلکک می‌کوبد و چون در نوبتی دیگر باز دلکک برنده می‌شود این بار زیر لحاف پنهان می‌شود و شه شه می‌گوید که بیانگر مات شدن شاه است؛

کی توان حق گفت جز زیر لحاف/ با توای خشم‌آور آتش سجاج

ای تو مات و من ز زخم شاه مات/ می زنم شه شه به زیر رخت هات